

یا ضامن آهو

مقدمه

آستان مقدس امام رضا (ع)، کانون توجه دلهای مشتاق اهل بیت عصمت و طهارت است و هر لحظه در این کانون مؤثر بر روح و روان آدمی، تجربیات معنوی ارزشمندی را نصیب می کند که غالباً وصف نشدنی است.

در این بارگاه مقدس، هر کس به فراخور حال خویش از کرامات، عنایات، توجهات و ... برخوردار می شود و کسی نیست که به درک حضور نایل وشد ولی به بهره ای که از جمله آن سبکی روح و آرامش روان پس از زیارت است، دست نیابد. یا ضامن آهو، مجموعه هشت روایت از حضور زائرین حرم مطهر حضرت علی بن موسی الرضا(ع) است که بی هیچ شکی، توفیق الهی و نیز تأثیر معنوی بارگاه ملکوتی آن حضرت باعث شکل گیری آن شده است.

این مجموعه نگاهی دارد به گوشه ای بسیار کوچک از خلوت حضور زائرانی از روضه رضوی که غالباً با هزاران آرزو و نیاز به زیارت طلبیده شده اند ولی در نهایت آنچه را خواسته اند و در پایان زیارت خود به آن دست یافته اند تنها سبکی روح، آرامش معنوی و تسلیم در مقابل ذات اقدس الهی و رضایت به رضای او که می تواند مهمترین سرمایه انسان در جهان مادی امروز باشد، بوده است؛ زائرانی که گاه زیارت، آن چنان بر آنان اثر می گذاشته که حوائج مادی، دیگر از چشم آنان رخت بر می بسته و آرزوها و خواسته هایشان در آن محو می شده است؛ زائرانی که هر روز دهها هزار تن از آنان سر بر آستان دوست می نهاده و می نهند و صدها هزار خاطره نانوشه را در ضمیر ذهن خود جای داده و می دهند.

گرهی بر پنجره فولاد

به خود که آمد صورتش خیس شده و حنجره اش درد گرفته بود، ولی در گلوبیش احساس سبکی خاصی می کرد، همان احساسی که وقتی شباهی تنهایی، زیر لحاف مندرس و سنگینش، پس از یک گریه طولانی به او دست می داد. آرام آرام شده بود، ولی هنوز در گلوبیش فریادی را حس می کرد که یکی از زائران آن را در حنجره اش ناکام گذارد. حرفهای زائر آقا را به صورت زمزمه هایی مبهم می شنید. چادرش را بیشتر به روی صورت کشید، ولی زائر تلاش می کرد با دستش چادر را از روی صورت او کنار زند و سعی داشت به هر ترتیبی که شده، نماز امام موسی کاظم(ع) را به او آموزش دهد.

«چرا این قدر گریه و ضجه می کنی و نمی گذاری زائران دیگر، زیارت کنند؟! برو نماز امام موسی کاظم(ع) را بخوان، حاجت حتماً بر آورده می شود!».

با آن که تازه آرامش یافته بود، ناگهان بغضی سنگین در گلویش خزید. چادرش را روی صورت کشید و دست راستش را داخل جیب کرد. می خواست ببیند تکه پارچه سبزی که با خودش برای بستن دخیل آورده بود، هنوز هست یا نه؟ پارچه را از جیش در آورد و آن را چندین بار در دست فشرد، به صورتش نزدیک کرد، بی صدا با اشکهایش شستشو داد، مقابل چشمانش گرفت و با دست در آن نگریست! گویا درون پارچه نور امیدی می دید و شاید کلید مشکلاتش را!

تمام آرزوهایش را در آخرین نگاه به تکه پارچه خلاصه کرد، آن را داخل جیب پیراهنش درست روی قلبش گذاشت و دست چپش را روی قلب خود قرار داد. می خواست ضربه های قلبش هم با پارچه التماس کنند!

خودش را جمع و جور کرد، دستش هنوز روی قلبش قرار داشت، چادرش را هم جمع و جور کرد، کفشهایش را به دست گرفت و آهسته آهسته به پنجره فولاد نزدیک شد. آن روز، روز زیارتی آقا علی بن موسی الرضا(ع) و نزدیک شدن به پنجره فولاد کار بسیار سختی بود. گوشه ای را پیدا کرد، کفشهایش را به آن گوشه پرتاپ نمود و خودش را به هر ترتیبی که بود به پنجره فولاد رسانید. با وجود این که برایش بسیار سخت بود ولی هنوز دست چپش روی پارچه و قلبش قرار داشت. دیگر فاصله ای بین صورت خود و پنجره طلا نمی دید. صورتش را به پنجره چسبانید و با تمام وجود برای دخترش دعا کرد.

دختر او از یک سال و نیم پیش به قول پزشکان به بیماری لاعلاجی مبتلا شده بود و او هر روز صبح شاهد تحلیل رفتنش بود. ماه بانوی تمام قوم و خویش، حالا به حال و روزی افتاده بود که همه با دلسوزی و ترحم نگاهش می کردند. درست مثل یک آدم برفی که در گرمای خورشید قرار گیرد، در حال آب شدن بود.

دستش را آرام از روی قلبش برداشت و آن را داخل جیب پیراهنش فرو برد، ولی اثری از پارچه سبز ندید! برای چند لحظه دنیا دور سرش چرخید، به خود آمد، هر چه سعی کرد پارچه را نیافت. سیل عظیم زائران او را نیز به همراه دستهایشان که تمای وصال پنجره فولاد را داشتند، به آن فشار می داد. برای لحظاتی نفسش گرفت. صدای زائران را می شنید که می گفتند: «خانوم، زیارت کردی ، بیا عقب، ما هم زیارت کنیم!».

نمی دانست چه کند؟ می خواست تمام نیاز و نیتش را هنگام بستن دخیل به پنجره فولاد، به زبان جاری کند! ولی حالا چه کند؟ نزد آقا التماس می کرد! حالا دیگر برای یافتن پارچه سبز خود، التماس می نمود و از آقا کمک می خواست! ناگهان فکری به

ذهنش رسید. گوشه چارقد سفیدش را زیر دندان گرفت. تمام نیرویش را در دستش متمرکز کرد و پارچه را کشید. پس از لحظه ای ، تکه ای از چارقد در دستش بود. حالش را نمی فهمید، می خواست محکمترین جای پنجره را بیابد و سخت ترین گره ها را به آن بزند. در مقابل صورتش جایی را یافت. گوشه چارقدش را که حالتا تمام آرزوهاش را در آن جا داده بود، در دست گرفت و آن را گره زد. به هر سختی که بود خودش را از میان جمعیت بیرون کشید. به طرف سقاخانه رفت. آبی به سر و صورتش زد. درست رو به روی پنجره فولاد با فاصله چند متري ، نشست و به آن خیره شد. از دور پارچه ای را که به پنجره بسته بود، می دید. ناگهان مشاهده کرد که یکی دو تن از خدام حرم مشغول پراکنده کردن مردم از جلوی پنجره فولاد هستند، چند نفری هم با تیغ و قیچی به آن نزدیک شدند و همه گره ها را باز کردند! مردم تمام گره های باز شده را به عنوان تبرک می برند! خودش می دید که تکه چارقدش در دست خانم مسنی بود که آن را بر سر و صورتش می کشید!

به رغم همه خستگی ، حال خوبی داشت. احساس می کرد آقا حاجتش را برآورده است. خم شد که کفشهاش را از روی زمین بردارد، ناگهان دستش به پارچه سبز خود که در کفشش جا گرفته بود، خورد! مانند کسی که گم شده اش را یافته باشد، دیگر در پوست خود نمی گنجید! کفشهاش را برداشت. مجدداً به پنجره فولاد آقا خیره ماند!

باد ملایمی ، سبکی اش را صد چندان کرده بود. آرام آرام به طرف پنجره به راه افتاد. با زحمت خودش را به آن رسانید. آرام شده بود، آرام آرام! دست چپش را با هستگی بر محل گره گذاشت.

باور می کرد که گرهش واقعاً باز شده است؛ باور می کرد که اثری از گرهش وجود ندارد! جای خالی گره! آرامشش را چندین برابر کرد. بی اختیار سرش را بر روی دست راستش قرار داد و پلکهایش را بر روی هم گذاشت.

قطرات اشک، آهسته صورتش را می پوشانید. در حالی که لیهایش مدام بر هم می خوردند زائرین دیگر، بوضوح می شنیدند که او با خود می گفت:

السلامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا الْإِمَامُ الشَّهِيدُ،
السلامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا الْإِمَامُ الْغَرَبِيُّ،
السلامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا الْإِمَامُ الْهَادِيٌّ

أشهَدُ أنَّكَ تَشَهَّدُ مَقَامِي

وَتَسْمَعُ كَلَامِي وَتَرْدُ سَلَامِي

وَأَنْتَ حَىٰ عِنْدَ رَبِّكَ مَرْزُوقٌ...

فلکه آب کجاست؟

صورتش گُر گرفته و عرق سردی بر پیشانی اش نشسته بود. خودش را بسختی سرزنش می کرد و زیر لب می گفت: «کاش به حرف دخترم گوش کرده بودم و منتظر می ماندم تا خودش مرا به زیارت آقا بیاورد!».

همیشه همین که صحبت از زیارت امام رضا(ع) می شد، می گفت:

«آقا! باید آدم را طلب کند، من بارها شده، ناگهان راهی زیارت شده ام و گاهی هم از کنار صحنها گذشته ام، ولی توفیق زیارت نصیبم نشده است». علیرغم اضطراب و نگرانی، در اعماق دلش، امید به پابوسی آقا، موج می زد. در پیاده روی مشرف به بست شیخ بهایی، به دیوار تکیه کرد و تک تک زائران را زیر نظر گرفت.

با خودش روزهایی را تجسم می نمود که تنها با پای پیاده، مسافتی طولانی را جهت تشرف به حرم مطهر طی می کرد و باز با همان پا، پس از زیارت برمی گشت و خم هم به ابرو نمی آورد، ولی حالا به روزی افتاده است که باید حتماً یکی از آشنایانش او را برای زیارت همراهی کند.

یکی دو سال قبل، وقتی همسرش هنوز زنده بود، فرسودگی خیلی ناراحتش نمی کرد، ولی از روزی که او دارفانی را وداع کرد، دست نگر بچه هایشکه هر یک به قول خودشان، خروارها گرفتاری داشتندشده بود. به همین علت به محض این که دخترش از خانه بیرون رفت، او هم خود را سریع برای پابوسی آقا آماده کرد و از خانه بیرون زد.

دستمال چهارخانه همسرش را که در طول حیاتش هر وقت به زیارت مشرف می شد، با خود می برد و به ضریح می مالید و همواره در جیب پیراهنش می گذاشت و شبها هم زیر متكایش قرار می داد و آن را همواره در جیب و همراه خود کرده بود، درآورد،

جلوی بینی اش گرفت و آن را خوب بوبید و سپس بر روی عرض پیشانی خود قرار داد و به دنبال آن گوشه چشمانش را از قطرات اشک زدود و آه سرد سینه اش را با قطره اشک دیگری بیرون داد و با بغض در گلو گفت:

«آلسلامُ عَلَيْكَ يَا عَلِيٌّ بْنَ مُوسَى الرَّضا!».

ناگهان دختر خانمی به طرف او آمد، رو به او کرد و گفت: مادرجان! چرا اینجا ایستاده اید؟ حالتان خوب نیست؟ تمام نیرویش را در لبها خشکیده اش جمع کرد و گفت: فکه آب کجاست؟ دختر خانم پرسید: می خواهید به فلکه آب بروید؟ و پیرزن پاسخ داد: می خواستم به پابوس آقا بروم، ولی گم شده ام! وبا کشیدن آهی، اضافه کرد: وقتی مثل شما جوان بودم، هر روز با همسر خدا بیامزم به زیارت آقا! می آمدم ولی حالا... دختر خانم با گشاده رویی گفت: من هم دارم به زیارت می روم اگر مایلید می توانید با من بیایید! گویا تمام دنیا را یکباره به او داده بودند! چند بار خدا را شکر کرد و در کنار دختر به راه افتاد.

حال غریبی داشت. می خواست هر چه زودتر ضریح را مشاهده کند، دلش برای ضریح تنگ شده بود! نسیم بسیار ملایمی، صورت عرق گرفته اش را نوازش داد و سردی دلچسبی را احساس کرد. دختر خانم به خاطر مراعات حال پیرزن، بسیار آرام آرام قدم بر می داشت. آن دو، صحنه را، پشت سر گذاشتند و به ورودی صحن آزادی رسیدند. پیرزن در حال و هوای خودش بود، صدای قلبش را که بشدت می تپید و برایش احساس خوشایندی ایجاد کرده بود، می شنید و مرتب خدا را شکر و از آقا تشکر می کرد. ناگاه صدای دختر خانم او را به خود آورد! مادرجان! می خواهید از اینجا، خودتان بروید؟ دوباره نگرانی به سراغش آمد. با خود گفت: نکند این دختر خانم از راه رفتن آرام من، رنجیده است؟ در همین فکر بود که او ادامه داد: من به داخل حرم مطهر می روم، اگر مایل هستید می توانید با من بیایید. پیرزن با سر به او پاسخ مثبت داد و لب به دعایش گشود.

هر دو وارد حرم شدند و به خیل زائرین پیوستند. پیرزن که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید، آهسته آهسته خود را به نزدیک پله های دارالسعاده رسانید و در آنجا نشست و پس از استراحتی کوتاه، تمام حواسش را متوجه زیارت کرد و برای خلوت با خود، خدا و آقای خود! به نماز زیارت ایستاد. پس از اتمام نماز خود، دختر خانم را دید که غرق در راز و نیاز با امام رضا(ع) است. خود را به او نزدیکتر و او را متوجه خود نمود. او هم که می خواست شروع به خواندن زیارت‌نامه کند، در حالی که در

صدایش لرزشی وجود داشت، از پیرزن پرسید؟ می خواهید بلندتر بخوانم؟ و او هم که از خدا می خواست، گفت: البته که می خواهم!

پس از پایان زیارتname، دختر خانم همچنان مشغول رازونیاز خود بود ولی پیرزن مضطرب، نشان می داد. از سویی می خواست از او، جهت بازگشت به خانه راهنمایی بخواهد و از سویی دیگر دلش نمی آمد خلوت او را به هم بزند. خداخدا می کرد که مناجات و زیارت شتم تمام شود، چون تنها دخترش، اطلاعی از بیرون آمدن او از منزل نداشت. غرق در تماشای ضریح شده بود که ناگهان آن دختر گفت: مادرجان من به طرف فلکه آب می روم اگر زیارتتان تمام شده، می توانم شما را تا آنجا همراهی کنم! پیرزن چادرش را بسرعت جمع و جور کرد و همراه او به راه افتاد.

دختر خانم برای گذاشتن زیارتname به داخل جاکتابی، از او جدا و ناگهان در ازدحام زائرین ناپدید شد. لحظاتی گذشت اما از او خبری نشد. دوباره دلهره سراپایی وجودش را فرا گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

ای علی ابن موسی الرضا! چطور به خانه بروم آقا؟! یا ضامن آهو! چه کنم؟

در همین گیر و دار بود که دخترخانم را از پشت سر دید. خوشحال شد، خودش را سریع از بین زائران به او رسانید و پشت سرش به حرکت درآمد. از دارالسعاده بیرون آمدند و زیر ایوان طلا قرار گرفتند. بآرامی به شانه دختر خانم زد. او برگشت ولی کس دیگری بود! همراه او نبود! با دستپاچگی پرسید: فلکه آب، کجاست؟! پاسخ او نشان می داد که فارسی نمی داند! نامیدانه تصمیم گرفت هر طور که هست، خودش برگردد.

عزمش را جزم کرد. به خودش دلداری می داد که این راهها را سالهای سال، بارها طی کرده ام، امام رضا(ع) هم کمک می کند! هر طور شده فلکه آب را پیدا می کنم. داخل صحن آزادی به دور خودش می چرخید. به نظرش تمام درهای خروجی مثل آن دری بود که از آن به داخل صحن پا گذاشته بود. تصمیم گرفت برای بهبود حالت، آبی به سر و صورت خود بزند. پس از لحظاتی، جلو یکی از شیرهای آب داخل صحن آزادی بود که دستی به شانه اش زده شد و در پی آن، صدایی گفت: مادرجان!

صدا آشنا بود و با خودش آرامش خاصی را به همراه آورد!

سریع برگشت! دختر خانم ادامه داد: چطور شد؟ تصمیم گرفتید تنها بروید؟ گویی آقا امام رضا(ع) یک بار دیگر به او جانی تازه داده بود. هر دو آرام آرام به سوی فلکه آب گام برمی داشتند.

در طول راه پیرزن از بچه ها، نوه ها و همسرش و بویژه از دستمال به یادگار مانده از او که برای آن مرحوم بسیار عزیز بود و هر بار که به حرم مشرف می شد آن را به ضریح متبرک می کرد و هرگز آن را از خود دور نمی نمود و اکنون برای او مثل جانش عزیز بود، تعریفها کرد.

لحظاتی بعد به جایی رسیدند که از آنجا فلکه آب دیده می شد. دختر خانم، فلکه آب را با انگشت به پیرزن نشان داد و گفت: شما از کدام طرف می خواهید بروید؟ پیرزن در پاسخ گفت: من باید دیوار بازار رضا را بگیرم و جلو بروم؟ دختر خانم گفت: می توانید خانه تان را پیدا کنید؟ پیرزن پاسخ داد: این قسمتها را مثل کف دستم می شناسم.

پس از دقایقی از عرض خیابانی که روبه روی گنبد حضرت بود و به بازار رضا متنه می شد، عبور کردند. پیرزن رو به گنبد ایستاد و گفت:

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا عَلِيٌّ بْنَ مُوسَى الرَّضَا!

و با پایان این سلام، قطره اشک خود را که ناگهان از گوشش چشمش سرازیر شده بود، پاک نمود. کمی مضطرب بود. می خواست به گونه ای از دخترخانم تشکر کند ولی نمی دانست، چگونه؟ هر چه فکر کرد چیزی با ارزشتر و عزیزتر از دستمال به یادگار مانده از همسرش، پیدا نکرد که به او هدیه بدهد! دستمال برایش خیلی عزیز بود، آن قدر عزیز که فکر این که آن را از خودش دور کند، پریشانش می کرد، ولی او از دستمال برایش عزیزتر شده بود، آن قدر عزیزتر که دیگر آن دستمال را برای او هدیه مناسبی نمی دانست. احساس می کرد امام رضا(ع) او را لایق دانسته و برایش این چنین وسیله زیارتی، قرار داده است!

مشغول همین افکار بود که ناگهان با برخورد دوچرخه ای به دختر خانم، وی نقش بر زمین گردید. دوچرخه سوار بسرعت از دوچرخه پیاده و دختر خانم هم از روی زمین بلند شد. دست راستش با جدول کنار خیابان جراحت مختصری دیده و خونین شده بود. دست چپش را روی محل خون ریزی قرار داد و سعی داشت خون آن را بند آورد. به کنار پیاده رو آمدند و دوچرخه سوار با رضایت او که می گفت چیزی نشده است محل را ترک کرد و مردم هم متفرق شدند.

دختر خانم با تعجب پیززن را که با نگرانی دستمال یادگاری همسرش را به دست او می بست، می نگریست که در همان حال می گفت: خدا عاقبت به خیرت کند، دخترم! به خیر گذشت! امروز را هرگز فراموش نمی کنم! امروز یکی از روزهای خوب زندگی من بود!

دختر خانم در پیاده رو، رویه روی آقا امام رضا(ع) قرار گرفت و زیر لب گفت:

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا عَلِيٌّ بْنِ مُوسَى الرَّضَا!

و لحظه ای با نگاه خود، پیززنی را که خشنود از زیارت آقا! دیوار پیاده روی خیابان جنب بازار رضا را طی می کرد، دنبال کرد. لبخند رضایت بر لبانش و خاطره ای دلچسب و دلنشین در قلبش، نقش بست.

زائر غریب

گرمای هوا به حدی رسیده بود که او را بی طاقت می نمود، ولی میل به زیارت آقا علی بن موسی الرضا(ع)، آن قدر او را مشتاق کرده که نسبت به گرمی هوا بی توجه بود و دیگر نمی توانست به چیزی جز زیارت بیندیشد! احساس می نمود که دلش می خواهد در بهشت باشد! با حرم مطهر، تصویری از بهشت را در ذهنش مجسم می کرد و باور داشت که این مکان مقدس قطعه ای از بهشت است.

هنگامی که از کنار آب نمای صحن امام می گذشت، نسیمی ملايم و روح افزا، قطرات آب معلق در هوا را به چهره اش پاشید و صورت آفتاب خورده و عرق کرده اش را نوازش داد. سرش را به آسمان بلند کرد، دلش می خواست چشمهاش را بندد و تصویر ذهنی خودش را مرور کند. در قلبش تواضع خاصی را احساس می نمود. صلوات بر علی بن موسی الرضا(ع)، که همواره هنگام تشریف به آستان مقدس تا ورود به حریم حرم، مرتب زیر لبانش زمزمه می شد، بر لبان او نشست:

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى عَلِيٍّ بْنِ مُوسَى الرِّضَا الْمُرْتَضَى الْامِامِ التَّقِيِّ النَّقِيِّ ...

روبه روی ایوان طلا، درست مقابله ضریح ایستاد و اذن دخول گرفت، گامهاش، آرام آرام او را به درون حرم هدایت می کردند. کفشهایش را دست به دست کرد، قالبی را که به عنوان پرده به سر در نصب کرده بودند کنار زد و وارد حرم شد. با دیدن ضریح مطهر، جانی تازه گرفت و اشک در چشمانتش حلقه زد. دستش را با اشتیاق به در و دیوار حرم می کشید و جلو می رفت. روبه روی ضریح نشست و با قلبی مملو از آرامش، شروع به خواندن زیارت نامه کرد. در قرائت زیارت نامه، همیشه وقتی به عبارت «*أَشَهَدُ أَنَّكَ تَشَهَّدُ مَقَامِي وَ تَسْمَعُ كَلَامِي وَ تَرُدُّ سَلَامِي وَ أَنْتَ حَىٰ عِنْدَ رَبِّكَ مَرْزُوقٌ*» می رسید، حالش منقلب می شد، بی اختیار قلبش می لرزید، روی زیارت نامه خم می شد و در حالی که بعض نیمه تمامش را فرو می داد و اشکهاش را از پهنه صورتش، پاک می کرد، زیر چشمی هم به ضریح می انداخت و این فراز از زیارت نامه را، چندین بار تکرار می کرد، گویا می خواست پاسخ سلامش را بگیرد.

زیارت نامه به پایان رسید و در همان نقطه به نماز زیارت ایستاد. معمولاً پس از پایان نماز آرام می گرفت ولی گویا در این لحظه به آرامش مطلوب خود نرسیده بود. جایگاه خود را ترک کرد و با عبور از دارالزهد به سوی روضه منوره حرکت نمود. رو به روی ضریح ایستاد و لحظه ای به آن چشم دوخت. بی اختیار و به طور مکرر به آقا سلام می داد و با هر سلامی، گویا یک گام به ایشان نزدیک تر می شد.

جمعیت و ازدحام زائران او را با خودش به نقطه ای که با ضریح، چند قدمی بیشتر فاصله نداشت، رساندند. در همان مکان نشست و به ضریح مطهر خیره ماند. ناگهان برخورد چند قطره گلاب به صورتش، او را به خود آورد. در همینجا، جایی برای نماز پیدا کرد و مجدداً به نماز زیارت ایستاد. پس از اتمام نماز آرام شده و با امام رضا(ع)، مادر ایشان، حضرت فاطمه زهرا(س) و پدرشان، حضرت امیرالمؤمنین به نجوا نشسته بود و می خواست پیرو واقعی آنها باشد.

در همین احوال ناگهان زائری میانسال درحالی که چادر سفیدی بر سر و ظاهری بسیار آرام و شاد داشت با دستش به شانه او زد و گفت: خانم! نمازتان تمام شد؟ و او با دستپاچگی گفت: خیلی وقت است تمام شده، بفرمایید! خانم میانسال به چهره ای گشاده، رو به او کرد و با لهجه شیرینی گفت: الان هفت روز است که از شیراز به مشهد آمده ام. در شیراز همیشه سعی کرده ام قرآن را حفظ کنم ولی تا به حال هر چه تلاش نموده ام، موفق نشده ام، تا این که اولین روزی که به زیارت مشرف شدم از آقا علی بن

موسی الرضا(ع) در خواست نمودم که در این خصوص، کمک کند و با تلاشی که هر روز می کنم تاکنون پیشرفت قابل ملاحظه ای داشته ام.

زائر با مهربانی ادامه داد: از وقتی به مشهد آمده ام، صبحها به زیارت می آیم، ظهرها پس از اقامه نماز به مسافرخانه بر می گردم و پس از ناهار و استراحتی کوتاه دوباره به حرم می آیم و تا شب در اینجا می مانم و قرآن را حفظ می کنم. وی سپس به صفحه گشوده قرآن اشاره کرد و ادامه داد: خانم اگر زیارتتان تمام شده و ممکن است! شما از روی قرآن خط ببرید، ببینید اشکالی ندارم؟ آخر حفظ این سوره را امروز در حرم به پایان رسانیده ام!

قرآن را از دست زائر گرفت و پس از بوسه ای بر آن، در میان دستانش قرار داد. زائر با لهجه شیرین خود و با اشتیاقی خاص، شروع به تلاوت نمود: *عَمَّ يَسْأَلُونَ، عَنِ النَّبَاءِ الْعَظِيمِ ...* و بی هیچ اشکالی، تمام سوره را قرائت کرد.

قرائتش که تمام شد، سر صحبت را باز کرد و گفت: به قصد زیارت ده روزه به مشهد آمده ام، شب گذشته کیف دستی ام را گم کرده ام و الان حتی کرایه اتوبوس برای برگشتن به شیراز را هم ندارم! خدا را شکر می کنم که همان روز اول همه هزینه ده روز مسافرخانه را پرداخت کرده ام! نمی دانم بعد از این که مدت اقامتی در مسافرخانه تمام شود، در این غربت چه کنم و به کجا پناه ببرم؟ درست سه ساعت قبل، وقتی به حرم رسیدم و قبل از این که بخواهم شروع به حفظ قرآن کنم، به حضرت آقا(ع)

گفتم: من در این شهر، غیر از خودتان، کسی را نمی شناسم!

خانم هم صحبت زائر، رو به او کرد و گفت: ان شاء الله درست می شود!

زائر غریب سر در قرآن فرو برد، لبهاش با آیات قرآن مشغول شدند و در همین حال، هم صحبت چند لحظه ای خود را در فکر و خیال فرو برد.

با خودش می اندیشید که درست همان وقتی که این خانم، از آقا درخواست کمک نموده، ایشان هم مرا برای زیارت طلب کرده اند! شاید می خواسته اند مشکل زائرشان بواسطه من حل شود! خدایا چه کنم که نزد ایشان شرمنده نشوم! جیبهاش را جستجو کرد، تمام موجودیش صد تومان بود که زائر را تا پایانه مسافربری هم نمی رسانید چه که بتواند خرج سفرش را هم تأمین کند! می خواست زائر را برای چند روز باقیمانده اقامتش و تأمین خورد و خوراک او، به خانه اش ببرد، ولی خانه درست حسابی هم نداشت. از خاطرش گذشت که مبلغی را قرض نماید و به او بدهد، قرض هم که با لطف خدا بتدریج ادا می شود! ولی به خاطر تحقق این فکر، می بایست حرم مطهر را ترک می کرد، به همین منظور آهسته زائر را متوجه خود کرد و از او پرسید: ببخشید

خانم! اسم مسافرخانه تان چیست؟ زائر نتوانست به این سؤال پاسخ دهد و با حالتی خاص گفت: اسمش را نمی دانم! جایش را
می شناسم!

همصحبت چند لحظه پیش او، پس از نالمیدی از این پاسخ، پرسید: سه روز دیگر در مشهد می مانید؟ زائر با سر خود، پاسخ مثبت
داد. او بار دیگر سؤال کرد: ببخشید! شما هر وقت به زیارت مشرف می شوید، همینجا می نشینید؟ زائر با کنجکاوی و تعجب
پاسخ گفت: معمولاً اینجا می نشینم، چرا سؤال می کنید؟ و او سرش را به زیر انداخت و زیرلب آهسته جواب داد: هیچی! همین
طوری!

فکری مثل برق از ذهنش گذشت. ایستاد. به ضریح و سپس به اطرافش نگاه کرد. خدمهای حرم را که هر یک، شاخه ای از پر
نرم در دست خود داشتند، از نظر گذراند. به یکی از آنها نزدیک شد و گفت: خسته نباشید! ببخشید! می خواهم موضوعی را با شما
طرح کنم! خادم کنجکاو شد، چهره اش را کمی درهم کشید و گفت: بفرمایید!

او با نگرانی ادامه داد: شب گذشته کیف پول یکی از زائران گم شده است، بنده خدا، خانم میانسال تنها یی است که از شیراز به
قصد زیارت آمده و می گوید چون در مشهد کسی را نمی شناسد که کمکش کند به خود امام رضا(ع) پناه آورده است! می
خواهم ببینم در این مورد تشکیلات آستان مقدس امام رضا(ع)، کمکی می کند؟ اگر کمک می کند، او باید چه کند؟
خادم که چهره اش در طول این گفتگوی کوتاه، کم کم باز می شد با گشاده رویی گفت: بله! در صورتی که تشخیص داده شود
که نیازش واقعی است به او کمک می شود، فقط باید خود من با او صحبت کنم!

گویا به یکباره دنیا را به او داده اند! رو به خادم کرد و گفت: اگر ممکن است با من بیایید تا اورا به شما نشان بدهم.
لحظه ای بعد آن در در حالی که او بسیار شاد نشان می دادبا هم به حرکت درآمدند. دو سه قدمی با زائر فاصله داشتند که زائر
میانسال با دست به خادم حضرت نشان داده شد!

خادم به زائر نزدیک شد و چند لحظه بعد او در حالی که آرامش یافته بود، زائر را می دید که به همراه خادم، جهت دریافت
راهنماییهای لازم، روضه منوره را ترک می کردند!

... همدم چند لحظه ای زائر غریبی که می خواست حافظ قرآن باشد، خشنود از زیارت آن روز، درحالی که اشک شوق، پهنه گونه
هایش را مرطوب کرده بود، به قصد خداحافظی با حضرت آقا، امام رضا(ع) و به نشانه احترام به ایشان، دست بر سینه خود
گذاشت، بار دیگر چشم به ضریح مطهر دوخت و با قلبی سرشار از آرامش، چندین بار تکرار کرد:

آشَهَدُ أَنَّكَ تَشَهَّدُ مَقَامِي

وَتَسْمَعُ كَلَامِي وَتَرُدُّ سَلَامِي

وَأَنْتَ حَىٰ عِنْدَ رَبِّكَ مَرْزُوقُ

يا ضامن آهو!

داخل صحن حرم نشسته بود، به کبوترهای آقا! نگاه می کرد و ناخنها قاشقی شکل و زمختش را با دستهایش نوازش می داد.

یاد صحبتهای آقای دکتری که چند روز قبل برای درمان سرگیجه، پیش او رفته بود، افتاد که می گفت: شما کمبود آهن داری!

و با نگاه به انگشتانش گفته بود: ببین چه به روزت آورده ای! برای خودت، ده قاشق سرخود، دست و پا کرده ای!

دکتر به او گفته بود که روی غذا، چای زیاد و پررنگ نخورد، ولی او از بچگی به خوردن چای، علاقه خاصی نشان می داد. قبل

از این که بچه هایش، خانه مسکونی او را که ماحصل یک عمر تلاش در کنار همسرش بود، بفروشند، گاه که دلش می گرفت،

حیاط خانه را آب پاشی و جاروب می کرد و زیر تنها درخت کهنسال زرداًلوی آن، پلاسی پهنه می نمود، بالشی می گذاشت، یک

قوری چای، یک کتری آب جوش و یک استکان همراه با یک قندان نقلی، قند می آورد و کنار خودش قرار می داد و تا چای

قوری و آب کتری را تمام نمی کرد، از جایش بلند نمی شد.

همیشه وقتی اولین استکان چای را می ریخت، یاد غمها و غصه هایش می افتاد ولی وقتی به استکان آخر چای می رسید با

دلداری هایی که در طول چای خوری به خود داده بود، برای ادامه زندگی امیدی تازه می یافت!

شب قبل با عروسش دعوا کرده بود، پسرش هم طبق معمول طرف همسرش را گرفته بود و هر دو به این وسیله، او را حسابی

دلخور کرده بودند. عروسش بار اول نبود که با او دعوا می کرد ولی این بار دلش شکسته بود. وقتی به این حالت می رسید یاد

لیوانهای نشکنی می افتاد که وقتی می شکنند هزار تکه شده و به شکل دانه های الماسی در می آیند!

ماه گل اصلاً از مادر شوهرش که دیگر پا به سن گذاشته بود، خوشش نمی آمد و با وجود این که در کارها خیلی به او کمک می کرد، ولی چشم دیدنش را نداشت، شاید یکی از دلایل آن، این بود که با وجود چهار عروس دیگرش، می ترسید، پیری کوری او، روی دوشش بیفتند.

نمی دانست چه کند. از پنج عروسی که داشت، ماه گل از نظر رفتار و اخلاق، سرآمد بقیه بود، ولی چه کند وقتی که او نمی توانست تحملش کند، حتماً چهار عروس دیگر هم نمی توانستند او را تحمل کنند. هیچ کس و کار دیگری هم نداشت که حداقل بعضی از روزها به آنها پناه ببرد. شب را تا صبح، نخوابیده بود. صبح علی الطوع، قبل از این که پرسش از خانه بیرون برود، از خانه بیرون آمد و به آقا امام رضا(ع) پناه آورد.

سواد چندانی نداشت. مادر خدا بیامرزش به او گفته بود وقتی که دلتنگ می شوی ، قرآن را باز کن و چون سواد خواندن آن را نداری به خطهایش نگاه کن و «**قُلْ هُوَ اللَّهُ**» بخوان تا دلت آرام بگیرد.

از صبح چند بار قرآن را ورق زده و در بین «**قُلْ هُوَ اللَّهُ**» خواندهایش، تکرار می کرد: یا ضامن آهو! ضامن آهو شدی ، ضامن ما هم بشو! آقا!

سرش بشدت درد گرفته و دهانش هم خشک شده بود. گویی دنیا دور سرشن می چرخید. از صبح چند بار صورتش را شسته و تا می توانست، آب نوش جان کرده بود. بعد از سالها این حرف را که می گفتند: خوردن آب زیاد با شکم خالی ، دل آدم را ریش ریش می کند، با تمام وجود حس می کرد!

عمری کار کرده بود ولی حالا به روزی افتاده بود که دارایی اش تنها لباسهای تنفس بود که آنها را هم شاید به خاطر خدا به او هدیه کرده بودند. وقتی ماه گل کمی با او مهربان می شدبه قول خودش وقتی که می خواست رب بجوشاند، ترشی بیندازد، سبزی خشک کند یا لباس بشوید و... کار زیادی را به او می سپرد و معتقد بود که با این عمل، به مادر شوهرش لطف می کند! چون به این وسیله، دیرتر از کار می افتد! اعتماد عروسش به دور از همه این حرفها تا حدودی درست بود چون به رغم سالها دوندگی و تحمل انواع و اقسام کمبودهای تغذیه ای و... باز هم فعالیت خودش را حفظ کرده بود و آدم با دست و پایی به حساب می آمد. به هر ترتیبی که بود، خودش را به کنار دیوار صحن رسانید و درست روبه روی سقاخانه نشست. زائران را می دید که چطور سقاخانه را مثل نگینی در بر گرفته بودند و پیاله پیاله از آن آب می نوشیدند و ...

سرش را به دیوار گذشت. چشمهاش را بست و قطره اشک درشتی از گوشه چشم بر روی گونه اش غلتید. چند دقیقه ای را به همین حالت سپری کرد. چون توانایی لازم را نداشت، دیگر نمی توانست به هیچ چیز بیندیشد. سعی داشت به خودش بقبولاند که به خانه پرسش برگردد ولی می ترسید که بشدت مورد سرزنش قرار گیرد.

در این هنگام صدایی را، که او را مخاطب قرار داده بود، شنید؛ فکر کرد اشتباه می کند؛ به صدا توجهی نکرد؛ باز دیگر صدا را واضحتر شنید؛ درحالی که سرش هنوز به دیوار بود با بی حالی چشمهاش را گشود؛ یکی از خادمان حضرت با ظرفی از غذا در کنار او ایستاده بود! و در حالی که می خواست غذا را جلو او قرار دهد، می گفت: مادرجان! مایلی ناهار، مهمان امام رضا(ع) باشی! او که نمی دانست واقعاً خواب است یا بیدار، بسختی سرش را از دیوار جدا کرد، اما نتوانست پاسخی دهد، زیرا خادم امام(ع) درحال ترک صحن بود و تنها توانست با نگاهش او را دنبال کند! مرد بود! نمی دانست چه کند! برای این که به خودش بقبولاند که بیدار است، لقمه ای در دهان گذاشت!

ساعتی از این واقعه گذشته بود؛ احساس خوبی داشت؛ حس می کرد مورد توجه قرار گرفته است؛ برای این که آبی به صورتش بزند خود را به کنار آب نمای روبه روی پنجره فولادکه خیل مشتاقان را روبه روی خود داشترسانید و چند مشت آب به صورتش زد. همین که بلند شد، زن جوانی را دید که با ظاهری آراسته و مؤدب، درست در کنارش ایستاده بود. زن جوان پس از احوالپرسی حیرت آور خود، رو به او کرد و گفت: ببخشید خانم! تنها به حرم مشرف شده اید؟ او در حالی که فکر می کرد با کس دیگری اشتباه گرفته شده است، پاسخ داد: بله! زن جوان درحالی که سعی می کرد با او ارتباط برقرار کند، با اشاره به مرد مسن بسیار افسرده ای که روی صندلی چرخدار نشسته و مرد جوان و متشخصی در کنار او ایستاده بود، گفت: من به اتفاق همسرم و موکل او که مردی بسیار خوب و نسبتاً ثروتمند است ولی متأسفانه کس و کاری ندارد، به حرم مشرف شده ایم! او که از خدا می خواست کسی را پیدا کند که بتواند کمی برایش درد دل کند، از مصاحبی با آن خانم، احساس شادمانی می کرد و ناخواسته، به شرح زندگی اش برای او پرداخت. از ماه گل و از قهرش گفت! از شوهر خدابیامزش و از ...

زن جوان به او گفت: موکل همسرم مایل است با یک خانم هم سن و سال شما، ازدواج کند که بتواند در زندگی کمکش کند! و با دلهزه ای محسوس، ادامه داد: ببخشید مادرجان! شما قصد ازدواج ندارید؟ او که بسیار تعجب کرده بود، نمی دانست چه بگوید. روبه روی پنجره فولاد خشکش زده بود و طوری به آن نگاه می کرد که گویی به شخصی خیره شده بود! حالش را نمی فهمید. آن خانم باز دیگر از او پرسید: ببخشید! چه می فرمایید؟ پاسختان چیست؟ زن تمام نیرویش را در لبها خشکیده و رنگ پریده

اش جمع کرد و درحالی که این پیشنهاد را در این مکان مقدس به فال نیک گرفته بود و تصور می کرد به همین علت باید آخر و عاقبت خوبی داشته باشد، با خودش گفت: هرجا باشد از خانه ماه گل بهتر است! و سرش را به علامت قبول پیشنهاد تکان داد! دقایقی بعد، زن، سمت راست صندلی چرخدار ایستاد و در حضور وکیل و همسرش و روبه روی پنجره فولاد، به عقد مرد در آمد! مهریه او هم، خانه مسکونی پیرمرد که هم اکنون در آن زندگی می کرد و واقع در یکی از خیابانهای مشرف به حرم مطهر بود، قرار داده شد با این شرط که تا پایان زندگی از او بخوبی نگهداری کند.

ساعتی بعد از او که هنوز مبهوت بود و نمی دانست چه بگوید، وقتی که به همراه زن جوان، همسرش و آن مرد، رو به روی منزل او قرار گرفتند، باور کرد که بیدار است!

در همین موقع، وکیل مرد، رو به همسر او کرد، کلید منزل را به او داد، شرط تعلق مهریه را به او یادآور شد و حامل این پیام از سوی او برای پسر و عروسش شد که: حالم خوب است! نگرانم نباشید! خوشبخت باشید! زن که شکرگزار خداوند بود، همانند همسری مهربان از پیرمرد نگهداری می کرد تا این که پس از گذشت نزدیک به یک سال از این واقعه، آن مرد دارفانی را وداع کرده و او تنها وارث قانونی وی شناخته شد.

دیگر تنها تنها شده بود و حیاط بزرگ خانه، برایش بزرگتر جلوه می کرد، به همین علت تصمیم گرفت طبقه دوم ساختمان را، اجاره دهد.

صبح چند روز پس از این تصمیم، با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شد. آقای وکیل بود که می گفت: خانم! طبق خواسته خودتان قرار است تا یکی دو ساعت دیگر، چند نفر بیایند و طبقه دوم ساختمان را برای اجاره ببینند. روبه روی عکس پیرمرد ایستاده و درحالی که به آن خیره شده بود و با چشمها ای او صحبت می کرد، زنگ در به صدا درآمد. بسرعت صورتش را از قطرات اشک پاک کرد، آبی به آن زد، چادرش را روی سرش انداخت و به سمت در حیاط به راه افتاد.

در را گشود. مردی را دید که به همراه خانم و آقایی، دم در ایستاده بودند. خانم و آقا با دیدن او خشکشان زد! خانم در حالی که بسختی خودش را از آن حال بیرون می آورد و بشدت عصبانی شده بود، رو به او کرد و گفت: گفتم جای بهتری، باعث شده ما را فراموش کند، اینجا برای چه کسی کار می کنی؟ و سپس رو به شوهر زنگ پریده اش کرد و گفت: بیا! حالا بگو نمی دانم مادرم کجا رفته؟ خیالت راحت شد؟

مرد همراه آن زوج، رو به ماه گل کرد و گفت: خانم این چه طرز صحبت کردن است؟ شما با مالک این خانه صحبت می کنید! بعد از این همه زیورو را کردن محلات، تازه برایتان جایی پیدا کرده ام! با این تعداد بچه چه کسی راضی می شود تا شما ساختمان خانه تان به پایان برسد که حالا حالا هم نمی رسیده شما خانه اجاره دهد؟ تازه خانم لطف کرده اند به وکیلشان سپرده اند که اجاره بها هم اصلاً مهم نیست! من هم به خاطر آشنایی با همسرتان، شما را به اینجا آورده ام! برای همین هم شما توانستید تا دم در این خانه بیایید!

مرد در حالی که سعی می کرد عصبانیتش را از خانم خانه! پنهان کند به او گفت: خانم! من از شما عذر می خواهم! سوء تفاهم شده است! زن بدون توجه به صحبت‌های آن مرد و ماه گل، به سوی سرسرای خانه خود به راه افتاد! ماه گل رو به شوهرش کرد و گفت: باید مادرت به من فرصت بدهد! اگر به من فرصت بدهد می توانم جای خالی دختر نداشته اش را برایش پر کنم! می توانم...

چند روز بعد از این، زن به همراه وکیل خود، درست در همان نقطه ای که مدت‌ها پیش، پیرمرد روی صندلی چرخدار نشسته بود، رو به روی پنجره فولاد ایستاد و از او می خواست تا پس از مرگ تمام اموالش را صرف امور خیریه کند. آقای وکیل! در حالی که توصیه های او را یادداشت می کرد، می شنید که او ضمن این که طوری به پنجره فولاد خیره شده بود که گویا روی شخصی ایستاده است، مرتب تکرار می کند: «یا ضامن آهو! ضامن آهو شدی آقا! ضامن ما هم بشو!».

تنها با ضریح مطهر

درست کنار ضریح مطهر، دیواره شیشه ای که بخش خانمها و آقایان را از هم جدا می کند، پشت داده و طوری به ضریح نگاه می کرد که با هر نگاه گویی ته دلش خالی می شد. شکوه و معنویت آقا! آن چنان بر ضریح سایه افکنده بود که یک مجموعه فلزی، این گونه به آدم، آرامش می بخشید. زائرین پیوسته و دسته دسته وارد روضه منوره می شدند و از کثرت حضورشان، فقط یکی دو ردیف نزدیک به دیواره شیشه ای، به صورتی بسیار فشرده، نشسته بودند. شنیده بود که می گفتند: «هر وقت حاجتی دارید، بروید رو به روی ضریح مطهر حضرت آقا! بایستید و ایشان را صدمتری به مادرشان حضرت فاطمه زهرا(س) و فرزند گرامیشان امام جواد(ع)، قسم بدھید! حاجتتان برآورده می شود!».

با همین نیت به حرم آمده بود اما به یاد تنها دختر خودش افتاد که وقتی یک نفر به جان او قسمتش می دهد چه حالی پیدا می کند، حالا او امام رضا(ع) را به همین صورت، آن هم نه یک بار، بلکه صد مرتبه قسم دهد؟!

هر چه سعی کرد نتوانست خود را راضی کند که آقا را قسم دهد. همین که می خواست ایشان را قسم دهد یاد حضرت زهرا مرضیه(س) و یاد حضرت امام جواد(ع) که در جوانی به شهادت رسیده بودند می افتاد و قسم دادن برایش ناممکن می شد. ساعتی را به همین ترتیب گذراند. هر چه بیشتر در حرم می ماند، بیشتر به حالت بی نیازی نزدیک می شد! همین طور، گاه و بی گاه صورتش از اشک خیس می شد و بعض گلویش را می فشد.

به ضریح خیره شده بود. آرزو می کرد کاش در حرم با ضریح آقا، تنها باشد، در ضریح باز گردد و قبر منور و مبارک آقا را در آغوش بگیرد. دلش می خواست این احساس را تجربه کند و در این میان بی هیچ قسمی، تنها برای دخترش، فرزندی بخواهد! خداوند از ثمره ازدواج، دختری به او داده بود که ده سالی می شد که به خانه بخت رفته بود. دختر او در طی این سالها، سه بار بچه هایش را پیش از دنیا آمدن از دست داده بود و اکنون او می خواست برای تولد سالم چهارمین فرزند دخترش، از آقا کمک بگیرد!

دختر او به روزی افتاده بود که تمام فکر و ذکرش، بچه شده بود و دیگر به زندگی خود و هستی خانواده اش هم توجهی نمی کرد. دلش می خواست همان لحظه ای که نوه اش به دنیا می آید، بلاگردان او شود! او خودش بمیرد ولی نوه اش زنده بماند!! می خواست نا امیدی را از خود دور و فراموش کند. با خود گفت: باید تسلیم رضای خدا بود! چادرش را روی صورتش کشید، سر را روی زانوان قرار داد و چشمها یش را بست.

حرم دیگر خیلی خلوت شده بود، طوری که تنها او بود و ضریح! بلند شد. رویه روی ضریح ایستاد. در ضریح هم باز بود! وارد آن شد و بی اختیار پاییز پای قبر مطهر، زانو زد! فقط قبر منور را می دید و دیگر هیچ چیز را! بعض آن چنان گلویش را فشار می داد که بسختی نفس می کشید. حتی نمی توانست گریه کند. فقط دو چشم شده بود و درون ضریح را جستجو و قبر سرشار از نور آقا را با ولع خاصی نگاه می کرد! او که آرزو داشت در چنین حالتی، سلامتی نوه در راهش را از امام بخواهد، همه چیزحتی خودش را فراموش کرده بود.

سخت در احوال خود غوطه ور بود که پیزنه، آرام به پهلوی او زد و در حالی که سعی می کرد چادر را از صورتش کنار بزند مفاتیحی به او داد و گفت: «خانوم! چشمام خوب نمی بین، میشه برام زیارت عاشورا رو پیدا کنین؟!»

چادر را از روی صورتش به کناری زد. مفاتیح را از دست پیرزن گرفت. در حال پیدا کردن زیارت عاشورا بود که ناگهان به خود آمد! دیگر حالت را نمی فهمید. این چنین توفیقی برایش بی سابقه بود! مفاتیح را روی زانوی پیرزن قرار داد و سریع از جای خود برخاست.

بعض سنگینی، گلویش را گرفته بود. طوری که به زحمت نفس می کشید! در زیر نگاه تعجب آور پیرزن، آنجا را ترک کرد. پیرزن بلند بلند می گفت: خانوم! ببخشین ناراحتتون کردم! بیاین بشینین! نمی خوادم برام زیارت عاشورا رو پیدا کنیں! بیاین خانوم! دیگر کثت جمعیت و شلوغی زیاد اطراف ضریح برایش مهم نبودند. رسیدن به ضریح و ترکاندن بعض خود در پشت پنجره هایش، مهم بود و بس!

به هر ترتیبی که بود خودش را به ضریح رسانید و با دستش پنجره ای را در مشت گرفت. چشمهاش باز شده بود. می خواست ببیند چه تشابهی میان چیزی که دیده بود با چیزی که می بیند، وجود دارد. تصویر پارچه ای سبز، پولهای خرد، اسکناسها و ... زیر پرده اشک چشمهاش به صورتی لرزان محو می شدند! بعضش را خالی کرده بود! سرش را روی دستش گذاشت و زیر لب گفت: آقا! راضیم به رضای خدا!

حج فقرا

زندگی آن چنان، او را در تنگنا قرار داده که پاک از دل و دماغ افتاده بود. با وجود این که بچه آخر خانواده بود ولی از همه خواهرها و برادرهایش پیتر نشان می داد. می شد رد پای تمام چین و چروکهای صورتش را گرفت و به یک بدباری رسید! از حاصل ازدواج اول، یک دختر برایش مانده بود که پیش از به دنیا آمدن او، شوهرش جوان مرگ شد و به قول خودش با اصرار و فشار خانواده، به او دوباره شوهر داده بودند. همسر دوم او که مردی بسیار هوس باز و غیر مسئول بود و از همسر اول خود چهار بچه داشت، اصلاً با دخترش نمی ساخت ولی او چهار بچه همسرش را با زحمت زیاد، مثل فرزند خودش حتی با کار در کارگاههای قالی بافی، جمع و جور می کرد، آنها را به مدرسه می فرستاد و به کارهایشان رسیدگی می نمود.

از همان ابتدای زندگی متوجه شده بود که شوهرش معتاد است ولی از ترس آبرو، دم برنمی آورد! آخر کاری ها کار شوهرش به جایی رسیده بود که حتی بچه هایش را بدرستی نمی شناخت! گاهی آنها را، دایی خطاب می کرد! گاهی به آنها، عمو می گفت!
و گاهی هم آنها را نان خور اضافی می دانست!

از ابتدای جوانی مجبور بود به کارهای سخت و طاقت فرسا، تن دهد تا بتواند شکم هفت نفر را سیر کند! احساس می کرد پناهگاهی برای چهار بچه همسرش شده، که از نعمت پدری مسئولیت پذیر و مادر، محروم شده بودند. یک یک بچه ها را از آب و آتش در آورد و حالا بعد از گذشت سالهای سال، هر کدامشان نسبت به سن و سالهای خود، دستشان به دهانشان می رسید! انصافاً او را هم از یاد نبرده بودند.

هر سال ایام حج که می رسید به هر سختی که بود بچه هایش را بر می داشت و خودش را به حرم مطهر می رساند. بچه ها را در گوشه ای از حرم می نشاند و پس از این که چندین بار به آنها تأکید می کرد که از جایشان بلند نشوند، به سمت ضریح مطهر به راه می افتد و با این احساس که به زیارت خانه خدا مشرف شده! با جان و دل، هفت مرتبه ضریح را طواف می کرد و در طی طواف، مرتب تکرار می کرد:

«جان به قربان تو آقا! که تو حج فقراibi «

آن روزها، قسمت خانم ها و آقایان از هم جدا و حرم مثل این روزها، شلوغ نبود. پس از طواف به سوی بچه ها بر می گشت و بعد از زیارت آقا، حرم را ترک می نمود. از وقتی که یادش می آمد یکی از نقاط روشن و شفاف زندگی اش، زمانی بود که به حرم مطهر مشرف می شد. تمام دلخوشی اش در این دنیا این بود که بچه های همسرش را درست به چشم بچه خودش نگاه کرده بود و شاید اگر او نمی بود، سرنوشت آنها هم دست کمی از سرنوشت پدرشان، پیدا نمی کرد!

یکی از بچه های همسرش، چندین سال بود که در یک کاروان حج، مسئولیتی داشت و از همان سالهای اول کار در آن کاروان، هر سال به او قول می داد که او را به حج ببرد، ولی تا کنون هر سال درگیر ودار اعزام حجاج، با نگاهی ترحم آمیز به او گفته بود: «نشد جایی برآتون پیدا کنم! ان شاءالله سال دیگه شما رو با خودم می برم!»

امروز صبح هم بعد از دیدن مادرش همان حرفهای سالهای پیش را تکرار کرده بود و به هر دلیلی قصد داشت امسال مادر خانمش را به عنوان خدمه کاروان به حج ببرد و او هم دیگر از تشرف به خانه خدا نامید شد!

ماه ذیقعده بود. همانند سالهای قبل ولی زودتر از آن سالها، پس از نا امیدی از تشرف به حج، راهی حرم مطهر آقا علی بن موسی الرضا (ع) شد. در راه مرتبأ از اعماق وجود تکرار می کرد:

«جان به قربان تو آقا! که تو حج فقرایی «

با دلی شکسته، خودش را به حرم رسانید. حرم خیلی شلغ بود، آن قدر شلغ که بسختی می توانست قدم بردارد. صحنه را به هر سختی که بود پشت سرگذاشت و پس از گرفتن اذن دخول، وارد دارالسعاده شد. جمعیت به قدری زیاد بود که حتی گاهی پاهای زائران روی پای هم قرار می گرفت. خودش را بسختی از بین زائران عبور داد و به داخل دارالزهد رسانید. انواع و اقسام چهره ها، گویش ها، لهجه ها، رده های سنی و مشتاقان زیارت در حرم حضور داشتند و با وجود تفاوت با هر یک از آنها، با همه آنها در یک چیز مشترک بود و آن هم در قطرات اشکی بود که برگونه اش جاری شده بود!

مثل همیشه، همین که چشمش به ضریح افتاد، اشک مثل سیل از گوشه چشمانش جاری شد، پهنه صورتش را پوشانید و داخل شیارهای آن روان گردید. با جلو چارقدش، صورتش را از قطرات اشک پاک کرده و در حالی که از عمق وجود تکرار می کرد:

«جان به قربان تو آقا! که تو حج فقرایی «

چشمانش را به ضریح دوخت.

دیگر شلغی برایش مفهومی نداشت. سرش درست به روی پشت خانمی قرار گرفته بود. به هر ترتیبی که بود از بین زائران فضایی را یافت، سرش را از آن فضا عبور داد و به ضریح مطهر خیره شد. ساکت ساکت شده بود. صدای ضربه های قلبش را می شنید. جلو و جلوتر رفت، طوری که به شعاعی از ضریح که سالهای قبل گرد آن طوف می کرد، رسید. می خواست از آنجا

شروع به طواف کند ولی نمی توانست! یک قدم به جلو می گذاشت، سیل جمعیت او را ده قدم به عقب می راند! یکی می گفت:

« یا ضامن آهو! » دیگری می گفت: « یا امام هشتم »، یکی زیارتname می خواند، یکی چادرش را به پشتیش بسته بود وسعتی داشت دستش را به ضریح برساند و ...

تا آن روز حرم را به این شلغی ندیده بود. دیگر حتی نمی توانست از داخل جمعیت خارج شود. جایی هم نبود که بنشینند! نمی دانست باید چه بکند؟ با خود اندیشید که از طواف چشم پوشی کند، همانجا منتظر بماند تا وقتی که از ازدحام جمعیت، کاسته شود! مدتی را به همین گونه سپری کرد ولی گویا از زمین آدم می جوشید و حرم به هیچ عنوان، خلوت شدنی نبود. جمعیت او را با خودش به این طرف و آن طرف می کشید و او شکسته دل منتظر فرصت بود که حدائق، خلوتی بیابد و با آن به درد دل بنشیند! شلغی به حدی رسیده بود که حتی دیگر امکان دیدن ضریح را هم از او گرفته بود. فقط در این میان توانست سرش را بلند کرده و به سقف روضه منوره نگاه کند.

سفف، خلوت بود! لوسترها با شکوه خاصی برآن، آرام گرفته بودند. آرامش خاصی لازم این که سعادت یافته که در آن لحظه، در آن مکان ملکوتی باشد-سرپای وجودش را فراگرفته بود. دیگر به هیچ چیز، حتی به طواف ضریح هم نمی اندیشید! عطرهای خوشبوی حرم، شامه اش را نوازش داد. احساس می کرد ضربان قلبش، تعديل و انرژی از دست رفته اش را باز یافته است. همیشه به لوسترها، به قالی ها، به پارچه های روی ضریح، به سنگها، حتی به غبار موجود در حرم غبطه می خورد. گاه دلش می خواست او جای آنها باشد! با خودش می گفت: « چه سعادتی نصیب این اجسام بی جان شده! سعادت همچواری مرقد مطهر حضرت امام رضا(ع)! سعادتی که هر کسی، قادر به درک آن نیست! ».

در همین افکار، غوطه ور بود که ناگهان دختر خانمی که درست، پشت سرش ایستاده بود، حالتی که هم خورد و در حالی که جیغ کوتاهی کشید، به روی وی افتاد. زائران شروع به سر و صدا کردند و او در حالی که تمام نیرویش را در دستهایش جمع کرده بود، سعی می کرد دخترک را نگه دارد، تا زیر دست و پای زائرین، آسیبی به او نرسد. مادر دختر در حالی که بر سرش می کوبید، می گفت: « یا امام رضا! دخترم ناراحتی قلبی داره! » و در همین حال، زائران را به اطراف هل می داد. فضای دور او و دخترش به وجود آمد. بالا فاصله یکی از خدام حرم جلو آمد، زائران را به اطراف هدایت کرده و راه را برای خارج کردن دخترک از داخل روضه منوره، به سمت اتاق سیار پرستاری داخل دارالزهد، باز نمود، خادم جلو و یکی دو نفر از زائرین هم در حالی که به مادر

دختر در رساندن فرزندش به اتاق پرستاری ، کمک می کردند، به همراه او، پشت سر خادم و به سمت اتاق به راه افتادند. به محض رسیدن به آنجا، دختر و مادرش را داخل اتاق کردند و دیگران را متفرق نمودند.

بغضی در گلویش خزید! نامید از طواف ضریح در حالی که به امام سلام می داد و سعی می کرد طوری از داخل دارالسعاده خارج شود که پشتیش به ضریح مطهر نباشد، وارد صحن آزادی شد. صحن به رغم شلوغی ، از داخل حرم، خلوت تربود. نسیم ملایمی باعث شد حالش رو به راه شود! به طرف آب نما رفت. صورتش را شست و مقداری آب نوشید. روی سکوهای سنگی کنار آب نما، رو به ایوان طلا، نشست. بعض داخل گلویش هر لحظه حجیم تر می شد و چشمها یش گویا دیگر از اشک، خشک شده بود. دلش می خواست فریاد بزند ولی توان فریاد نداشت! نامید از طواف، به اطراف صحن، زائرین، کبوترانی که گاهی بر فراز سر زائران به پرواز در می آمدند و گاهی هم روی طاقهای ایوان طلا می نشستند و ... نگاه می کرد. ناگهان فکری به ذهنش رسید. بلند شد. رو به روی ایوان طلا، درست مقابل ضریح ایستاد. چادرش را به کمر بست. چشمها یش درخشید! شروع به حرکت نمود. آرام آرام قدم بر می داشت و چشمها یش اطراف را نظاره می کرد. خوشحال بود. شلوغی و ازدحام زائران، فرصت تند راه رفتن را از او گرفته و این حالت باعث شده بود با اعتماد به نفس بیشتری قدم بردارید به در خروجی صحن آزادی ، بست شیخ حر عاملی رسید . روبه روی ایوان طلا، زیر لب زمزمه کرد :

«جان به قربان تو آقا ! که تو حج فقرایی !»

و به احترام کمرش را خم کرد و دست بر سینه گذاشت.
به سوی صحن انقلاب حرکتش را ادامه داد. این صحن از صحن های دیگر خیلی شلوغتر بود، طوری که حتی جلو پایش را هم نمی دید. به هر ترتیبی که بود، آرام آرام حرکت کرد. نگاهش را از پنجه فولاد به روی گنبد طلا انداخت و در همین حال به راه خود ادامه داد. نزدیک سقاخانه رسید. چشمها یش را بست. جلو دیدگانش، تصویر ضریح منور آقا، در حالی که با پارچه های سبز پوشیده و دسته گل چهار طرف آن قرار داشت، تداعی شد. صدای زائری را می شنید که می گفت: «بیا علی ! این ظرفو آب کن برا مادر بزرگت، تبرک ببریم! این آب با آبای دیگه حرم فرق داره! » ... و ... چشمها یش را باز کرد زائران را دید که با ولع، آب

سقاخانه را می نوشیدند و به تبرک می بردن. با قدمهای بسیار کوتاه، وارد صحن جمهوری اسلامی شد. ناگهان همسرش، مشکلاتی که از جانب او برایش به وجود آمده بود، فرزندانش و مخصوصاً پسری که انتظار داشت روزی او را به بیت الله الحرام برد، در ذهنش مرور شدند. در همین افکار غوطه ور بود که ناگهان خودش را رو به روی، ایوان طلای صحن آزادی یافت. ایستاد! نمی دانست می تواند ادامه دهد یا نه؟ با خودش گفت: «تا هر جا بشه ادامه می دم! تو این مکان مقدس غریب نیستم، ضامن غریبان با منه! من مهمون ایشونم!». دیگر به شلوغی صحن ها نمی اندیشید.

ایمان داشت که او نیز جزئی از این کثرت جمعیت است. آرام آرام به راه افتاد. به صحن سقاخانه رسید. رو به روی پنجره فولاد، ایستاد. بیماران زیادی در حالی که رشته های طنابی را به گردشان انداخته و سر دیگر آن را به پنجره فولاد متصل کرده بودند، در انتظار شفا به سر می بردن. همه آنها در دلشکستگی مشترک بودند! بعضی از آنها رنگ پریده و بعضی هم قادر به نشستن نبودند و در حالی که روی زمین دراز کشیده بودند، رویشان را با ملحفه پوشیده بودند. چهره بعضی ها اشک آلود بود، بعضی فقط چشمهاشان بی هدف به اطراف می گشت و بعضی ها را با نیت شفا، از سقاخانه می نوشاندند. رشته های طناب متصل به بیماران ناگهان، این بیت را در ذهن او تداعی کرد:

رشته ای بر گردنم افکنده دوست می برد آنجا که خاطر خواه اوست

با زمزمه این بیت در حالی که خدا را به خاطر سلامت خود شکر می کرد، با بعض در گلو به راه افتاد. رو به روی در خروجی صحن ایستاد. پرچم سبز گنبد طلا، مثل همیشه بر فراز آن در اهتزاز بود و باد با ملایمت آن را تکان می داد. به آقا! سلام دادم و صحن جمهوری اسلامی را پشت سر گذاشت. همان طور که به راه خود ادامه می داد، صدای زنگ ساعت سردِ خروجی صحن را که تمام فضا را پر کرده بود، می شنید. سر به آسمان بلند کرد، گویا جانی تازه گرفته و خودش را فراموش کرده بود. دوباره رو به روی ایوان طلای صحن آزادی ایستاد. رو به ضریح آقا کرد و سلام داد. رو به روی ایوان طلا، گروهی رو به تابوتی در مقابل قبله، نماز میت می گزارند. داخل صحن انقلاب گروهی از زوار، دور نرده های قسمت کبوتران حرم که بچه ها با شور و شعفی خاص، به آنها نگاه می کردند، ایستاده بودند. پیرمردی، کاسه ای گندم را با دستهای لرزان و

باحتیاط، طوری که گویی دارد شیشه عمرش را حمل می کند به سمت کبوتران می آورد. یکی می گفت: «آقا! اگه بچه م دانشگاه قبول بشه، پنجاه تومن گندم، برا کبوترات، می ریزم!».

یکی با حسرت کبوترها را نگاه می کرد و ... و او در حالی که احساس می کرد از پرواز کبوترها جانی تازه گرفته و از خستگی اش کاسته شده است، به راهش ادامه داد.

داخل صحن جمهوری اسلامی، پسر بچه ای، جلو او، یک بسته آب نبات گرفت. یکی برداشت، با احترام به گوشه چارقدش گره زد و به راه افتاد. لحظاتی بعد، دوباره داخل صحن آزادی شد. خیس عرق شده بود. رویه روی ضریح ایستاد؛ زیر لب جملاتی تکرار کرد و به راه خود ادامه داد. دختر بچه ای دنبال تابوت پدرش داد می زد و در حالی که چند نفر زیر بازویش را گرفته بودند، تلاش می کرد خودش را از دست آنان رها کند. نگاهش را از صورت دخترک به آسمان برگرداند و به پرواز آرامبخش و خیالی کبوتران حرم، خیره شد. حرکتش آرام تر شده بود. با هر طوافی که می کرد، گویا سبک تر می شد. احساس می کرد قلبش از سینه بیرون آمده و به همراه او و پایه پایش، طوف می کند! احساس می کرد دوست دارد هوای معنوی اماکن متبرکه را هر چه عمیق تر در سینه خود فرو دهد.

داخل صحن سقاخانه، عده ای پیرزن را دید که با کاروانی زیارتی به بارگاه حضرت رضا (ع) مشرف شده بودند. در چهره همگی آنها، براحتی می شد رد پای گرفتاری را پیدا کرد! گویا همه یک چهره داشتند! روی چادرهایشان، با پارچه هایی سفید، خطوط قرمزی نقش بسته بود که اسم و آدرسشان را روی آن نوشته بودند. از کنار آنها گذشت. از صحبتهای مسئول کاروان آنها، متوجه شد که کاروان زیارتی مربوط به کمیته امداد است. دلش می خواست برود و در جمع آنان بنشیند! دلش می خواست خطاب به امام بگوید: «آقا! کدوم یکی از اینا، پیش شما عزیزترن؟ تا برم دس به دامنش بشم! آخه من ناچیز این درگاه! شاید اگه متولّ به کسی بشم که زیارتی مورد قبول شما واقع می شه، شاید بواسطه او، منم!»، قطره اشکی گوشه چشمانش را خیس کرد و وارد بست شد.

نزدیک حوض رسید. همین طور که حرکت می کرد، دستش را داخل آب حوض برد و به حرکتش ادامه داد. دستش خود به خود از آب خارج شد. داخل صحن انقلاب، دختر بچه ای سخت گریه می کرد. او مادرش را گم کرده بود و با هر پلکی که می زد، سیلی از اشک از چشمانش جاری می شد. ایستاد و لحظاتی به دخترک و مردمی که دور او را گرفته بودند، نگاه کرد. خادمی را دید که به طرف دختر بچه می آمد. بدون این که کاری از دستش برآید، به راه خود ادامه داد.

داخل صحن امام، گروهی از بچه های هفت هشت ساله را، در حالی که پیشانی بند « یا خامن آهو » به سر داشتند، به صفحه بودند. آنها در حالی که به همراه معلم شان، یکصدا آقا را فریاد می زدند و رضا رضا می گفتند، توجه زوار را به خود جلب کرده بودند.

همان طور با آرامش خاصی ادامه می داد. روبه روی ایوان طلای صحن آزادی قرار گرفت، رو به ضریح مطهر آقا کرده و زیر لب ذکرهایی را زمزمه کرد و مجدداً به راه افتاد. خسته شده بود؛ اگر چه دلش می خواست بنشیند ولی احساس می کرد جوان تر شده است!

دور پنجم را بی توجه به زائران و ... طی کرد. مدام و بریده بریده، زیر لب تکرار می کرد:

« جان به قربان تو آقا! تو حج فقرایی ! ».«

دهانش خشک شده بود. احساس می کرد گلوبیش به خارش افتاد است. چند بار سرفه کرد. مرتباً می نشست و بلند می شد و باز چند قدمی راه می رفت و دوباره می نشست! سخت نگران شده بود، می ترسید نتواند طواف را به اتمام برساند. هر طور که بود به دور هفتم رسید!

دور هفتم را امیدوارانه و خداخداگویان آغاز کرد. از رو به روی ایوان طلا با چشمانی گود زده و لبهایی خشک، راهش را برای گرفتن تکه پارچه های سبز متبرک روی ضریح، به سمت دفتر نذورات کج نمود. آقایی در آن دفتر نشسته بود. از او درخواست پارچه سبز نمود، ایشان هم دستش را زیر میزی که پشت آن نشسته بود، کرد و مشتی پارچه سبز رنگ، جلو او روی میز گذاشت. پارچه ها را با احترام از روی برداشت و در حالی که از او تشکر می کرد، دفتر نذورات را ترک نمود. تکه پارچه های سبز را جلوی بینی اش گرفت و آنها را بو کشید! بوی تمام خوبیهای عالم را می داد! سرحال آمد! به طرف آب نما رفت. صورتش را چند بار شست. پارچه های سبز متبرک را در مشتش گرفت، دوباره آنها را چندین بار بویید! و به راه افتاد.

هیچ آرزویی در ذهننش مرون نمی شد! احساس بی نیازی می کرد! می خواست سرش را به آسمان بلند کند و فریاد بزند: « راضی ام به رضایت، خد! راضی ام به رضایت! ».«

در حالی که در چشمانش برق امید موج می‌زد، راهش را دنبال کرد. تکه پارچه‌ها را همچنان در مقابل بینی خود قرار می‌داد و در ادامه راه آنها را بو می‌کشید. متوجه نشد که چطور دور هفتم را به پایان رسانیده است. به خودش که آمد، درست رو به روی ایوان طلای صحن آزادی، همان جایی که ساعاتی قبل، حرکتش را شروع کرده بود، قرار داشت. رویه روی ضریح مطهر ایستاد و در حالی که احساس خوشایندی به او دست داده بود، از اعمق جان و دلش، فریاد بی صدا بر لبانش نقش بست:

«جان به قربان تو آقا! که تو حج فقرایی!»

در تمام دوران زندگیش به این آرامش روحی نرسیده بود! دستش را از جلوی بینی اش پایین آورد، مشتش را باز کرد، تکه پارچه‌های سبز، چروکیده شده بود. آنها را جلوی دیدگانش گرفت و خوب نگاهشان کرد! دلش نمی‌خواست حريم حرم را ترک کند ولی باید می‌رفت!

مجدداً پارچه‌ها را در مشتش فشرد، باز هم آنها را جلو بینی خود گرفت و با اکراه از ترک حرم، از آقا خدا حافظی کرد و در حالی که آب نبات را از گوشه چارقدش باز کرده و در دهانش قرار می‌داد، آهسته آهسته به سوی منزل خود به راه افتاد.

سر کوچه خانه خود با منظره عجیبی روبه رو شد. دخترش دم در حیاط خانه او ایستاده بود. همین که مادرش را دید، بسرعت به سوی او آمد و در حالی که مرتبأ به او تبریک می‌گفت، از او شناسنامه اش را تقاضا می‌کرد! او که خشکش زده بود و نمی‌دانست چه بگوید، بریده پرسید: «چی شده؟» و دخترش در پاسخ او گفت: «قراره امسال به جای مادرخانوم داداش، شما به مکه مشرف بشین! خواستگاری که برای خواهر خانوم او، او مده بوده، عجله دارن و می‌خوان ظرف یکی دو ماه آینده عروسشونو به خونه بخت ببرن!».

... و او با شنیدن این خبر، روی دو زانویش نشست، دو دستش را به هم نزدیک کرد، مشت دست راستش را باز نمود، تکه پارچه‌های سبز متبرک را داخل دو دستش قرار داد، صورتش را میان دستها و پارچه‌های سبز گذاشت و در حالی که زیر لب، بریده بگفت:

... و سخت می‌گریست!

«جان به قربان تو آقا! که تو حج فقراي!»

گلاب

از اتوبوس پياده شد. پايانيه مسافربرى را به قصد خيابان رو به روی حرم مطهر ترك کرد. همین که چشمش به گنبد طلای حرم مطهر حضرت امام رضا(ع) افتاد، شادی لذتبخش و محسوسی، وجودش را گرفت و بی اختیار گفت:

«السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا عَلِيٌّ بْنَ مُوسَى الرِّضا!»

به سوی حرم مطهر به راه افتاد. می خواست فاصله پايانيه تا حرم را پياده طی کند و به پابوس آقا نايل شود! با هر قدم که بر می داشت گنبد طلا به او نزديک تر می شد و قلبش آرامش بيشتری می گرفت. چيزی جز زيارت در ذهنش مرور نمی شد. فکر حضور در حریم مطهر، او را مانند پری در آسمان، سبک می کرد. ژاکت قهوه ای که روی پيراهن آبي بلندش پوشیده و کت مشکی که پيراهن و ژاكتش کاملاً از آن بيرون زده بود، همچنین پاچه های گشاد و کوتاه شلوار مشکی او و شال سفيدی که بر سر پيچيده و چهره آفتاب سوخته اش را، تابلو کرده بود، علاوه بر اينها کفشهايش که غبار تلاش در روستا را بر روی خود داشت، همه و همه دست به دست هم داده بودند تا او را از مردمی که در خيابانهای شهر رفت و آمد می کردند، متمایز کند. تابش خورشید بی تاب کننده بود، ولی او در اين گرما، بی توجه به اطراف و در حالی که فقط گنبد طلا و گلدسته هایش را می دید، عصازنان و آهسته به راهش ادامه می داد. چند ساعت مسافت با اتوبوس، به تنهایی کافی بود تا سرش بهانه ای برای درد بیابد، ولی گرمی هوا و تابش خورشید هم بر آن افزوده شده، درد سرش را دو چندان، دهانش را خشک، او را بشدت تشنه کرده و موجب شده بود که آسفالت خيابان جلو چشمانش موج زند!

سرش طوری درد گرفته بود که دستش را برای آرامتر شدن درد، روی آن قرار داد. احساس می کرد سرش همپای قلبش می تپد! به رو به رودی های حرم مطهر که رسید، خودش را به سایه ای در کنار دیوار رسانید، به عصایش تکیه کرد، چند بار آب انداز دهان خشکیده اش را جا به جا نمود، آن را قورت داد و مجدداً به راه افتاد. می خواست تا وقتی زیارت مخصوص آقا را در حرم مطهر، تلاوت نکرده، آب ننوشد!

خودش را به ورودی صحن قدس رسانید، همین که می خواست وارد صحن بشود مردی که موهایش به سبیدی میل کرده بود در حالی که یک گلاب پاش بر دوش خود داشت، سر شیلنگ گلاب پاش را روی صورت او گرفت! لحظه ای صورتش را گلاب شست و شو خورد. با اولین برخورد قطرات گلاب با صورتش از جا پرید، به همراه آن نفسش قطع، چشمهاش خود به خود بسته و دهانش باز شد. خنکی لذتبخشی به او دست داد و بلا فاصله با صدا نفس کشید. فشار گلاب به حدی بود که در لحظه ای او را سراپا خیس کرد. بی اختیار بر لبانش صلوات بر محمد(ص) و آل مطهر او جاری شد!

گنبد طلا دیگر خیلی به او نزدیک گردیده بود! روبه سوی گنبد، دست بر سینه، به آقا تعظیم کرده، سلام داد و همانجا روی دو زانو نشست. دسته عصا را در دو دست خود قرار داد و سرشن را برای لحظاتی روی دستهایش گذاشت.

پیرمرد عصایش را در کنار قرار داد و در حالی که در قلبش شادی از موفقیت و در چهره اش رضایت موج می زد، با حالتی متواضع از حضور در پیشگاه مقدس آقا و بی آن که متوجه هیچ دردی باشد، زیر لب آغاز کرد:

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى

عَلَىٰ بْنِ مُوسَى الرَّضَا الْمُرْتَضَى

الْإِمَامُ التَّقِيُّ النَّقِيُّ

وَ حُجَّنَّكَ عَلَىٰ مَنْ فَوْقَ الْأَرْضِ

وَ مَنْ تَحْتَ الشَّرَى ...

وصف نشدنی ! مثل همیشه!

مثل شبههای معمول، خودش را به حرم رسانید تا نماز مغرب و عشاء را در جوار مرقد مطهر آقا علی بن موسی الرضا(ع) به جماعت بخواند. صحن، زیاد شلوغ نبود و براحتی می توانست در محل مورد نظرش بنشینند. فرشها پهن شده بود؛ صحن حال و هوای مطلوبی داشت. زائرین در انتظار نماز، به صورت پراکنده روی فرشها نشسته بودند. بعضی نماز و بعضی قرآن تلاوت می کردند، بعضی زیارت نامه می خواندند و بعضی هم با چشمها بی مشتاق و نیازمند، کبوتران حرم را دنبال می کردند. هوا گرم بود و برای این که بتواند براحتی به آب دستری داشته باشدن سعی کرد در جایی بنشیند که به حوض، نزدیک باشد. هوا خاکستری رنگ شده بود و کم کم از روشنایی آن کاسته می شد. چراغهای فرار گندها و مناره ها روشن شده بود. تسبیح آمن یُجیبُ المُضطَرَّ ... می خواند.

نور افکن ها روشن شده بود. صحن کم کم داشت مملو از زائرینی می شد که منتظر نماز در صفها نشسته بودند. پسرکی ده دوازده ساله، از بین صفحهای نماز جماعت عبور می کرد و با صدای مخصوصی ، طوری که جلب توجه می نمود، فریاد می زد: ارتباط با خد! دعای کمیل! دعای ندبه! زیارت عاشورا! زیارت امام رضا(ع)! و مردم را دعوت به خرید ادعیه مبارکی که در دست داشت، می کرد!

چند نفر آن طرفت، بچه ای ده دوازده ساله که عقب ماندگی ذهنی داشت، بین مادر و خواهرش، لمیده بود و خواهر او با پیاله ای از پیاله های آب حرم، به دهانش آب می ریخت.

در صف پشت سر او، پیرزنی در حالی که روی یک صندلی تاشو، در صف نماز نشسته بود، برای زائران دیگر در خصوص چگونگی از کار افتادن پاهایش سخن می گفت و آن طرفت، دختر بچه ای چهار پنج ساله، در حالی که چادری سفید با گلهای ریز و زیبا به سر کرده بود، نماز می خواند! چند کودک خردسال در حالی که پاچه های شلوارشان را بالا زده بودند، داخل پاشویه های حوض، آب بازی می کردند، بعضی هم کنار مادرشان نشسته بودند. دختر بچه ای سه چهار ساله، در حالی که به لبهای مادرش خیره شده بود، طوری به زیارت نامه امام رضا(ع) گوش سپرده بود که گویا دارد شیرین ترین قصه دنیا را گوش می دهد!

به دختر بچه ای که نماز می خواند نگاه کرد. با تعجب، دختر بچه ای دیگر را دید که لباسهایی مشابه با لباسهای او پوشیده بود و به همان ترتیب نماز می خواند! آنها دو قلو بودند! صدایشان کمی بلند بود. آنها آن قدر زیبا به نماز ایستاده بودند که توجه منتظرین اقامه نماز جماعت را به خود جلب کرده بودند.

درست کنار او، خانم زائری، با بچه شش ماهه اش، در صف نماز نشسته و نگران بود که مبادا بچه او به هنگام نماز، نارامی کند و او نتواند به فيض نماز جماعت آن هم در کنار مرقد مطهر آقا نایل شود. پخش تلاوت قرآن از بلندگوها، نوید نزدیک شدن به هنگام اذان مغرب را می داد. در صف نماز حرم مطهر و حال و هوای معنوی آن، خود را یکی از خوشبخت ترین مخلوق خداوند، حس می کرد!

دانه های تسبیح او که زیر نور نورافکنهای حرم، درخشش خاصی یافته بود، به دانه های آخر می رسید! همیشه طبق عادت، با نیت «قُرْبَةٌ إِلَى اللَّهِ» وضو می گرفت و با وضو بود. ولی ناگهان به داشتن وضو شک کرد! بی هیچ درنگی و با ترس از نرسیدن به نماز جماعت، تسبیحش را در جانمaz گذاشت و بسرعت جهت تجدید وضو، صف نماز را ترک کرد. رو به روی یکی از شیرهای آب و فواره ای که درست وسط حوض، قرار داشت و انسان را به وجود می آورد، ایستاد؛ نور چراغهای تعبیه شده در زیر فواره ها، خیره کننده بود! در فضای صحن، صدای آرامبخش و روح افزای اذان، طنین انداز شد.

وضو گرفت؛ سریع برگشت؛ چادرش را جمع و جور نمود؛ آستینهایش را در زیر چادر، پایین کشید؛ مقنعه اش را درست کرد و بند ساعتش را بست؛ چادرش را از روی پنجه پاهایش کنار زد؛ می خواست جورابهایش را بپوشد؛ دستش را در جیب مانتویش فرو برد، ولی اثری از جورابها نیافت!

با وجود این که بندرت اتفاق می افتاد، لباسهایش نو باشد ولی از بچگی عادت کرده بود لباسهای جدیدش را ابتدا در حرم مطهر بپوشد! اعتقاد داشت در این صورت لباسها برایش، خیر و برکت به همراه خواهد آورد. آن روز کفشهاش جدید بود. یک جفت صندل مشکی ورنی تابستانی، که جورابهای کلفتش مانع از این می شد که صندلها، جلب توجه کند، به پا داشت. ولی این کفشها، بدون جوراب، حالتی ناخوشایند می یافت. همان لحظه ای که برای گرفتن وضو، جورابهایش را درآورد با وجود این که در صحن فقط خانمها حضور داشتند، احساس ناخوشایندی به او دست داد! این احساس باعث شد که چادرش را روی پاهایش بیندازد، طوری که کفشها دیده نمی شد. نمی دانست باید چه بکند؟

مکبّر مردم را دعوت به اقامه نماز می کرد؛ مادر بچه شش ماهه، بچه اش را از آغوش جدا کرد، او را در کنار خود قرار داد و به نماز ایستاد. او هم به اجبار چادرش را روی پاهایش انداخت و آماده نماز شد.

در پی یافتن راه چاره بود؛ با خود اندیشید که اگر از حرم خارج شود می تواند از دستفروشهایی که آنجا جوراب می فروشنده، جوراب تهیه کند ولی خارج شدن از حرم به این صورت، برایش مشکل می نمود! به هر ترتیبی که بود موضوع را از ذهنش خارج کرد و سعی نمود با حضور قلب، نماز را به امام جماعت اقتدا کند!

امام جماعت، نماز مغرب را سلام داد. همیشه در پایان نماز خدا را شکر می کرد و در حالی که او را مخاطب قرار می داد، می گفت: « خدایا تو را شکر که نماز را بهترین راه ارتباط بین خودت و ثروتمند، فقیر، کارگر، کارمند و ... قرار دادی! ». این به نظرش یکی از بزرگترین نعمتهای خداوند بود. سر به سجده گذاشت و با تواضع گفت: « الٰهی وَ رَبِّیْ مَنْ لِی غَيْرُکَ ». روی دو زانویش نشست؛ پس از اندکی دوباره به یاد جورابهایش افتاد! مسیری را که برای گرفتن وضو طی کرده بود، با چشمهاش دنبال کرد ولی اثری از آنها نیافت.

خانمی در حالی که از زیر چادرش صدای خش خش پلاستیکی، شنیده می شد، از بین صفهای گذشت و همین که فضای کمی بین نمازگزاران، پیدا می کرد از آنها می خواست جایی هم به او بدهند تا به نماز بایستد. او مدام تکرار می کرد: « الان نماز عشاء شروع می شه، اگه کمی جمع تر بشینین، منم جا می شم! »

نیم خیز شد؛ روبه مادری که با بچه شش ماهه خود مشغول بود کرد و از او خواست، جمع تر بشینند؛ خودش را هم کمی از روی قالی به طرف زمین کشید و در حالی که آن خانم را مخاطب قرار می داد، فضای به وجود آمده را به او نشان داد و گفت: « خانوم! اینجا، جا میشین! بفرمایین! ».

خانمی که به دنبال محلی برای ایستادن به نماز می گشت، از خدا خواسته، سریع خودش را به او رسانید و در حالی که چند بار از او تشکر کرد، بزحمت خودش را بین آن دو جا داد و نشست. او به محض این که آرام گرفت، گفت: « خانوم! من بیرون صحن، جوراب می فروشم! نگا کنین، همه نوعش رو دارم، دخترونه! پسرونه! زنونه! مردونه! از این راه خرج خودم و پنج تا بچه مو در می یارم! جورابای خوبیه! شما نمی خرین؟! » و اضافه کرد: « قیمتش، سه جفت، دویست تومنه! ولی شما چار جفت دویست تو من بدین! »

گویا دنیا را به او داده بودند! در حالی که جورابها را نظاره می کرد، دست در جیبش نمود، یک دویست تومانی در آورد و به دست جوراب فروش داد! و یک جفت جوراب از دست او گرفت! چادرش را کنار زد و زیر نگاه تعجب آور جوراب فروش، جورابها را پوشید!

مکبر نمازگزاران را به اقامه نماز عشاء فرا می خواند. همه ایستادند! بچه شش ماه، در حالی که چراغهای صحن، حسابی مشغولش کرده بود، در مقابل آنها دست و پا می زد و شادمانه می خندید! بچه ای که عقب ماندگی ذهنی داشت، طوری جذب فواره ها شده بود که گویا شیرین ترین رؤیاییش به حقیقت پیوسته است! بچه های دو قلوی محجب، دوشادوش نمازگزاران دیگر و بسیار معصومانه و مؤثر به نماز ایستادند! او هم، همانند دیگران در حالی که قطراتی از اشک بر گونه هایش چکیده بود، به نماز ایستاد!

نور افکنهای صحن، فضا را مثل روز روشن کرده بود! بچه ها سر و صدا می کردند! بلندگوها، تلاوت سوره حمد امام جماعت را با قدرت هر چه تمامتر، به گوش نمازگزاران می رسانندند. حریم مقدس بارگاه ملکوتی حضرت ثامن الائمه (ع) مثل همیشه، شور و حالی وصف نشدنی داشت!